

فاطمه سادات مرتقاتی خویی، فرزند شهید؛ صبح پنجشنبه سی ام فروردین که خبر تلخ عروج دلخراش آقا مصطفی حاجی حسینلو برادر شهیدزاده را شنیدم، در رویایی شیرین، حرم باصفای سیدالشهدا(ع) را زیارت می کردم. حاجی با چهار فرزند قد و نیم قدش بی زائر کرپلا رفته بود، حالا که دارم این سطور رو می نویسم همسر مرحوم آقا مصطفی، یک روز بعد از او در حال خاکسپاری است، بانوی مومنه نجیب زاده ای که

باتوق شیخ مصطفی در هیات شهیدانه



حسین شرفخانلو نویسنده و فرزند شهید

علی الطلوع پنجشنبه ۳۰ فروردین ۱۴۰۳ داشتم شال و کلاه می کردم بروم سر کار، کم را که پوشیدم، گشتم دنبال تلفن همراهم که راه بیفتم. یک تماس بی پاسخ داشتم، از یک «ف. ش». آخر اسام فرزند شهیدهای دفترچه تلفنم به اختصار می نویسم (ف. ش). پله ها را یکی دو تا پایین آمدنی رنگ زدم و خبر را که شنیدم، دم پاگرد سوم پایم خشک شد. مهدی سر صبحی رنگ زده بود خبر بدهد مصطفی دیشب تصادف کرده، هیچ مدرک شناسایی پیشش نیست و باید بگردیم دنبال آشنا در اداره ثبت احوال که گواهی هویت برایش صادر کنند تا کارهای احراز هویتش در پزشکی قانونی تبریز زودتر راه بیفتد جنازه ترخیص شود و... کلمه جنازه جوری خورد توی صورتم که کم مانده بود با سر زمین بخورم. بیشتر از نیم ساعت بود که رسیده بودم پارکینگ اداره و زل زده بودم به دیوار روبه رو، کارم باشهردار خیلی طول نکشید. دید که آدم هر روزی نیستم، خبر به او هم رسیده بود و می دانست عمق رفاقت من و مصطفی عمیق تر از رابطه دوستی و برادری است. تسلیت گفت و نماندم و یک راست آمدم دفتر خودم. از طالع آن روز، نه انگار که فروردین باشد و نه انگار که روز آخر هفته، ارباب رجوع از زمین و آسمان باریده بود و گرمای یادآوری دهشت بار خبر ناگهانی، داشت سرم را می ترکاند. آن حال را که تا آن روز تجربه نکرده بودم را گریه علاج بود که مجالش نبود. لایه لای ترافیک ارباب رجوع، رنگ زدم به یاسر که کارهای استقبالی از بیکرها بیفتد به غلظک و اعزام نعرش بر تبرزین دیر نشود و یاسر بدتر از من، وقتی خبردار شد، پای تلفن صدایش لرزید و گریه مجال ادامه نداد. خوش به حالش که دور و برش خلوت بود و مجال و محیط گریه داشت. دنبال جایی بودم که داد بکشم و دنبال شانه ای که رویش های های گریه کنم و هی آدم پشت آدم بود که می آمد تو و هی بغض من بود که

اگر کلمات در زئی ایشان صرف نشود، جفاست! بانویی که نجیبانه و مؤمنانه دوشادوش همسر با چهار فرزند خردسال حقیقتا جهاد می کرد، مدیریت خانه و فرزندان در غیاب مردی که اغلب اوقات دور از خانه، متواضعانه مشغول مأموریت هایی خودجوش و خودخواسته بود، روزگار گذشت و ما یتیمان خردسال شهیدا، جوانان عاقله و رشیده ای شدیم. در این سال های اخیر هر وقت به زیارت مزار پدرم می رفتم، برادر بیشتر نخواند و هیچ شانه ای نماند الا این که از حق تکان تکان بخورد. پس که ناله زده بودم، نا داشتم روی پا بایستم اما باید می رفتم دنبال کارها. و مگر زبانم می چرخید به خواندن فاتحه؟ و مگر مصطفی مرده بود؟ امشب سخنرانی داشت در هیات بچه های محله شهید احمدنیا و دیروز استوری اش را دیده بودم و اصلا همین یک هفته پیش بود که به احترام مجلس شهید، آمد خانه ما و دو سه دقیقه نشست و رفت

و دیگر ندیدمش تا وقت سحر امروز که در غصه راهیم کرد و رفت... ماجرا این بود که دیشب مصطفی بعد نماز مغرب و عشا، چهار طفلش را برداشته که برود استقبال خاتمش در فرودگاه تبریز که از کرپلا داشته برمی گشته و در راه برگشت، نرسیده به صوفیان، در اثر تصادف، این بلا حادث شده است. مصطفی فرزند سوم شهید علی حاجی حسینلو، متولد آبان ۱۳۶۴ فارغ التحصیل دانشگاه امام صادق علیه السلام، دانشجوی دکتری علوم سیاسی دانشگاه تبریز و روحانی و کارمند بنیاد شهید



برش

تکلیف اول است، شهیدانه زیستن

سال ۹۴ «شهیدانه» را راه انداخت. سر اسمش باهم مشورت کردم و به این عنوان متفاوت رسیدیم. شانس ما بود که یکی دو سال بعدش مصرع معروف «تکلیف اول، است شهیدانه زیستن» سر زبان ها افتاد، هیأت هر شب جمعه دم غروب در حسینیه مزار شهدا برپا بود و برنامه اش روایتگری و قرائت وصیت نامه شهدا بود و زیارت و دست آخر

درنگ



من زودتر رفتم که بروم برای مصطفی قبر آماده کنم. اول قطعه والدین شهدا، نوک بیل مکانیکی وقتی خورد به سیمان کنار اولین قبر، رانوهایم سست شدند و تمام طول کار را گریه کردم، رفتم خانه شان و شب وقتی بیکرها رسیدند، برگشتیم مزار، با مصطفی رفتم داخل سردخانه. آرام خوابیده بود، آرام و مطمئن. انگار نه انگار یک ایل آدم آن بیرون داشتند توی سرشان می زدند. حمید می گفت «حسین کاری کن فردا خودمان زین تابوت باشیم فقط!» خودمان یعنی فرزند شهیدها و مگر مصطفی فقط برادر ما بچه شهیدهای دهه شصتی بود؟ مصطفی را که در سردخانه گذاشتیم، رفتم سر قبری که قرار بود مصطفی و

بچه هایش را بغل کند. عاشورا خواندیم، باید تمام رفاقت را می آوردیم پای کار. باید خانه ابدی مصطفی را آرام و متبرک می کردیم، باران بارید. یعنی که رحمت خدا باید قبل مصطفی می ریخت توی قبرش. نمی دانم چه شد که ۱۱ صبح جمعه خودم را دم سالن تطهیر دیدم که آستین بالا زده ام برای تغسیل برادرم. بچه ها سنگ تمام گذاشته بودند. یکی در میانی اش را آورده بود و آن دیگری آب از سرداب سقای کرپلا و آن دیگری تربت و هادی آب از چاه زمزم و روح... و فرهاد همه محفوظات روضه شان را او اول تا وقتی که سه غسل سدر و کافور و آب تمام شود، فضا به روضه آکنده بود.

مصطفی را با برنامه شهیدانه و اغلب اوقات مستقر در مزار شهدا پیدا می کردم. درست چسبیده به مزار پدرم حسینیه ای ساخته بودند که آنجا شده بود باتوق هفتگی هیات شهیدانه. شیخ مصطفی در فضای مجازی به شدت پیگیر و در حال تبلیغ برای جلسات شهیدانه بود و آن قدر پیگیر که من و خواهرم را که ۸۰۰ کیلومتر دور بودیم، هر هفته دعوت به هیات و جلسات شهیدانه می کرد و معلوم بود که هیأت فعالی راه انداخته.



برای فعال هیاتی و روضه خوان حسینی، مرحوم حجت الاسلام مصطفی حاجی حسینلو

هر چیز از تو پرسید فقط بگو ((حسین))...

بود و این همه مصطفی نبود. در ۱۵- ۱۴ سال اخیر که از فارغ التحصیلی او در دانشگاه امام صادق و برگشتنش به خوی می گذشت، او بخش عمده هر اتفاق خوبی بود که شهر تجربه اش کرده بود. مصطفی که به رغم هوش سرشار و ارتباطات فراوانی که هر امام صادقی دارد، بازگشت به خوی را و پشت پا زدن به عناوین و مسئولیت ها و فرصت های اش مفت جنگش بود را برگزیده بود، وقتی برگشت یک راست رفت اسم نوشت در مدرسه علمیه نمازی که طلبه شود تا وصیت پدر شهیدش که خواسته بود یکی از سه پسرش برود دنبال علوم دینی، زمین نماند، من و حسین شان که بچه اول خانواده شان بود، رفیق و هم کلاسی بودیم و خانه یکی. اصلا مصطفی جلو چشم ما بزرگ شده بود. اولین سفر مشترک مان با او نوروز ۸۱ بود که عاشورا را در طلائیه بودیم. او آن سال پرده از کنکور درس می خواند. همان سال هم هیات محل شان را راه انداختند و هنوز هم به راه است. مصطفی از همان وقت ها و حتی قبل ترش عقیده داشت که کار باید جهادی باشد، یعنی که زندگی اش روی عقیده و جهاد بود. خیلی هم زود ازدواج کرد. قبل تر از همه ما. با دختر پاسداری که بعد از جنگ روحانی شده بود و از رفقای پدرش بود و در همه سال هایی که تهران بود، امکان نداشت ایام نمایشگاه کتاب باشد و تهران بروم و او را نبینم که در گوشه اش از مصل مشغول رتق و فتق یک رویداد فرهنگی در حاشیه نمایشگاه کتاب نباشد. بعد هم که برگشت خوی، همان روال ها و کارها را بی گرفت و اولین کسی بود که در خوی با

نماز مغرب و عشا. پس که وصیت شهدا را خوانده بود، کافی بود موضوع بدی بهش تابگوید کدام شهید خوی در این موضوع وصیت دارد و پس که برای نوجوان ها از شهدای مدفون در مزار گفته بود، خاطرات جذاب همه ششصد و خورده ای شهید خفته در گلزار را از بر بود و حال و خوی و خصال ایشان را. از برکت شهیدانه مراسم های تحویل سال نو در جوار شهدا، دوباره بعد از چند دهه وقفه راه افتاد و مراسم شب های قدر هم به آن اضافه شد و من و محمد همیشه معترضش بودیم که با هیأت جفت یا آمده ای وسط خلوت ما پیش باباهای مان در لیالی قدر، او فقط می خندید؛ مثل همیشه که ندانن های زیبا و منظمش به خنده بیرون بود.

خواند و این وسط آقای قراجه ای هم رسید و چهارزانو نشست روی سنگ قبر مجاور. ما مشغول مقدمات و شیخ مهیای ذکر تلقین، منقلب شد و به ذکر خاطره ای از پدرم و پدر مصطفی پرداخت که شبی از شب های جنگ، شام را مهمان خانه شان بودند و انگشت به حسرت گزید از این که خدا بعد قریب ۴۰ سال، پسرهای آن دو شهید را در یک قبر قرار داده بود.

قبل از مصطفی باران آمد و رحمت خدا حسایی خانه اش را شست. حالا مصطفی رسیده بود و روی دست مردم رفته بود قطعه شهدا که چرخ آخرش را برزند و بیاید آرام بگیرد. شنیدم هر ذکر که در تلقین بر زبان شیخ حبیب جاری بود را سجاد می گفت: «حسین» می گفت: «مصطفی» هرکس آمد و هر چیز که از تو پرسید فقط بگو حسین... بگو امام شهیدان، بگو سیدالشهدا، بگو تا اراییم نباید من لام تا کام حرف نمی زنم....» سنگ آخر لح را که چدیدم، تمام نگاه من از مصطفی تمام شد. گفتم: «رفیق نیمه راه! تو رفته ای به سلامت سلام ما برسانی! امیدوارم دوری مان دیر نبشود. کارها سامان شود و توبه همراه سپاه شهیدان برگردی....» طبقه دوم آن خانه، میزبان زهرا و حسنای مصطفی شد و تالردهای آن دو طفل را چدیدم، خبر آمد که همسرش نیز نمایشش را به آخرت عوض کرده است.

قاب

دختر شهید

بهانه بابا گرفته بود

حجت الاسلام بدائقی در فراق رفیقش حجت الاسلام حاجی حسینلو از روحانیون جهادی شهرستان خوی که در سانحه رانندگی درگذشت، نوشت: سنگ مبور و دلسوز فرزندان شهدا آسمانی شد. یادمه تو زلزله به من گفت یک کمپی پیدا کرده ام که خانواده شهدا در آن سکونت دارند در سالن هنرستان شهید رجایی. رفتم و برنامه اجرا کردم. اجرا نمود شد و موقع برگشتن یکی از دخترها گریه کرد و رفت بغل حاجی مصطفی هم حق گریه می کرد. گفتم حاجی جریان چیه؟ گفت: دختر شهیده، بهونه باباشو گرفته و دلتنه. کل بچه های شهدا رو بردیم شهر بازی.



بلوتوث گوشی اش نوحه های میثم مطیعی را برای این و آن فرستاد و این یعنی که او یک امام صادقی اصل بود. ۹۱ وقتی دو شهید گمنام را در تبه های امیربیکر دفن کردیم و آنجا شد تبه شهدا، آمد و با دست خالی و بی هیچ حمایتی، جلسه زیارت عاشورای هفتگی در کنار مزارشان راه انداخت و چون زورش به ریش سفیدهای احکامزار نرسید، خیلی زود میدان را به ایشان واگذار کرد که آقا بالاسرها دست و پای شان را برزند و وقتی طرفی نبستند، کار را به او و دوروبری هایش برگرداندند، همین هم شد. مصطفی هیچ وقت خدا در این ۳۹ سال عمری که از خدا گرفت، مطلق آمدن بود چه و بخشنامه و دستورالعمل نماند، کافی بود ببیند جایی کاری زمین مانده است، لباس پلنگی هایش را می پوشید و عمامه خوش تابش را روی سر خمایل می کرد و می زد به دل کار.

اصلا به عقل کی می رسید وسط بلای زلزله های پیاپی خوی برود تو کمپ ها و بچه های قدونیم قد را جمع کند دور خودش و برای شان مداد شمعی و کلیس و استیکر ببرد و بلا را این طوری تفسیر کند که «بچه ها یادتان هست کرونا آمده بود و همه از هم دور بودیم؟ حالا خدا عوض آن دوری ها، کاری کرده که همه مان دور هم جمع بشویم و یک دل سیر کنار هم می بازی کنیم». نمی دانم این بشر این همه انرژی را از کجا می آورد و خرج بچه های می؟ گفتم بچه ها یادم افتاد مصطفی هفته ای چند نوبت از محل کارش در بنیاد شهید مرخصی می گرفت که بچه های شهدای دهه ۹۰ را جمع کند ببرد شهر بازی، خانه بازی و دشت و دمن. می دانست آن طفل معصوم ها کسی را ندارند که حواسش باشند این بچه ها پارک و گردش و تفریح می خواهند و وقت می گذشت به باز کردن این عقده های کوچک از دل کوچک بچه یتیم های شهدا. «سلام بر اسماعیل» (کتابی درباره زندگی و زمانه معلم شهید اسماعیل مختاریپور) را که نوشت کسی خبردار نشد. من سال بعدش در نمایشگاه کتاب و خیلی اتفاقی دیدمش و مگر مجاب می شد برای کتاب مراسم روممایی بگیریم! رد مصطفی را باید بی کارهای روی زمین مانده می زدی. از زلزله کرمانشاه و سیل خوزستان بگیت تا ساختن خانه برای محرومان و نقد کردن حقوق مادران شهدایی که بلد نبودند پول از عابر بانک و بانک بگیرند و من مانده ام حالا که او رفته است، کی می خواهد اسکناس نقد جور کند برای آن مادران شهدا که کارت شان دست مصطفی بود و یک کارش این که وقت و اریز حقوق، به این بانک و آن بانک برود و روز بزد برای جمع کردن پول نقد برای مادران شهدا.